



مهدی اخوان ثالث
سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت، سرها در گریبانست کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را نگه جزیش پا را دید، نتواند، که ره تاریک و لغزانست و گرد دست محبت سوی کس یازی، به آکراه آورد دست از بغل بیرون، که سرما سخت سوزانست نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟ مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین؟ هوا بس ناجوانمردانه سر دست ... آی... دم ت گرم و سرت خوش باد! سلام را تو پاسخ گوی، در بگشای! منم من، میهمان هر شبست، لولی وش معنوم منم من، سنگ تپیا خورده رنجور منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور نه از روم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم حریفا! میزبانان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد نگرگی نیست، مرگی نیست، صدایی گرنشیدی، صحت سرما و دندانست من امشب آمد ستم وام بگزارم حسابت را کنار جام بگذارم چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟ فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستانست و فندیل سپهرتنگ میدان، مرده یا زنده، به تابوت ستمبر ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهانست حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسانست سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان نفسها ابر، دلها خسته و غمگین، درختان اسکلهای بلور آجین، زمین دلمرده سقف آسمان کوتاه، غبار لوده مهر و ماه، زمستانست

(آتش نهانی)

محمد کریم کابلی
بخاک آستانش تا نسودم سر نه آسودم همین بس حاصل از بود و نبود زندگی بودم ز پایش سر نتابیدم ز رایش رخ نیچیدم که با خضر خرد این راه را بسیار پیمودم ز ماه عارضش پر توفشان شمع شب افزوزم گرم از خود براند تا سحر از سر رود دودم سمند سرکش نفسم بهر سو میکشد اما بحمدالله که در بند خم زلف تو آسودم هوای قامت طوبی و رضوان نیستم در سر خوشا با خاکساران سر کوبیت چه خوشنودم مرا ساریست در جان کز نوایش نغمه پردازم نهانی آتشی دارم که از سر میرود دودم

آشنا

ناجیه کریم قیومی
مانند خویش واله و شیدا کنم ترا مجنون بکوه و دامن صحرا کنم ترا چشم نگشت آئینه دار جمال تو با سیل اشک خویش تماشا کنم ترا خواهم شبی به بستر گلهای گذر کنی تا آشنا به عالم رویا کنم ترا پنهان ز دیده ام چو شوی ماه دلفروز با مهر حسن خویش هویدا کنم ترا ای یوسف عزیز به بازار گلرخان در عشق خویش شهره و رسوا کنم ترا ایکاش سبزه بر دمد از خاک تیره ام تا زبیر قامت قد زیبا کنم ترا زیبا شود ز گلشن رویت ترانه ام رویای شعر شاعر تنها کنم ترا

زندگانی

فریدون توللی
زندگانی چیست؟ بر دیوار حیرت سر زدن غوطه در گرداب این دریای پهناور زدن هرگز از دهلیز وحشت خیز این روئین حصار پاسخی نشنیدن، اما، حلقه ها بر در زدن ناکسان را، رنج بی جا بردن، اندر پرورش خاره با دندان شکستن، مشت بر نشتر زدن از خدا، نقشی ندیدن، جز غبار آلود و هم لرز لرزان، دست بر دامان پیغمبر زدن نیکبختی را، درین غمخانه، بسپردن به خاک پس قدم در جستش، بر بام هفت اختر زدن تا بر آساید، دل از آزار بی فرجام خلق دم به افیون بر نهادن، بوسه بر ساغر زدن رنج یکتائی گران تر کردن، از پیوند جفت تیغ نفرین، گاه بر سر، گاه بر همسر زدن دیوار را، همچون سلیمان، سجده بردن از هراس و ز نهبیش، بوسه بر انگشت و انگشتر زدن تخت جم را، یادگاری خواندن، از دارای پاک و ندر آن آئینه، بر آئین اسکندر زدن دانه بگرفتن، به نامردی، ز موری ناتوان لاف مردی، لیک، بر خامان خوشباور زدن دیوار، در خانه از دیوانگی خواندن، به مهر دوست را، بر شانه، از بیگانگی، خنجر زدن رشکیند، از کامیابهای هر فرخنده روز دست کین، در کار بس نیرنگ شرم آور زدن مرگ را، بر در، به چشمی خوفشان دیدن، مدام و ندرین هنگامه، خود را بر در دیگر زدن سر نهادن سوی دشت، از دست نادان تر ز خویش آتش اندر جان بی سامان غم پرور زدن پیر صنعان گشتن، از افسون عشقی نابگاه خرقه در آتش فکندن، شعله بر دفتر زدن زندگانی، جلوه ها از نیک و بد دارد، ولی زین قفس، باید به سوئی، روزگاری پر زدن من ندانم، پشت این باروی سنگین سایه چیست لیک، باید مرد ره را، تیشه بر پیکر زدن قفل این در را، «فریدون» کس نمی داند کلید این تو، و آن در نرد حیرت، مهره بر ششدر زدن

دو گوهر *

ریتا پناهی
همه گفتند و می گویند نحس است آن عدد اما برای من همیشه آورد لبخند برای آنکه در آن روز چشمم را گشودم روی این دنیا و بعد از سیزده سال از بی آن روز برای هدیه روز تولد داشتم من تحفه ای زیبا. دو چشمش رنگ دریا بود این هدیه برایم وه چه زیبا بود برایم از خدا، از آسمان آمد و یا از مادرم این را نمی دانم ولی دارم عزیزش بهتر از جانم. گهر را قدر می دانند

آن وقتی که رفت از دست نرفته ست آن گهر از دست اما دور شد از من بدنبال قضا و سرنوشت خود سفر کرد از وطن بی من و اکنون آن دگر گوهر و آن هدیه که بعد از او به من دادند چو عکسی از رخ او، مثل او، همتای او یادآور آن خاطرات خوب من با اوست دلم می خواهد این مرز مکان را بشکنم یکسر نمانم دور از او دیگر دلم خواهد برادر چون زمان کودکی همراه من باشد، دلم می خواهد او غمخوار من باشد برابم قصه ها گوید رفیق و یار من باشد در آن هنگام، کز اندیشه اش شادم! نمی دانم که او هم هست در یادم؟ ولی دلم زمانی باز می آید زمانی باز می گردد دو باره روزهای شاد من آغاز می گردد دگر باره برابم قصه خواهد گفت و من از شادی دیدار رویش شعر خواهم ساخت «دیماه ۱۳۶۹»

* این شعر را برای برادرانم و به سه مناسبت سروده ام: ابتدا به این دلیل که برادر کوچک من در سالی چشم به دنیا گشود که برادر بزرگم در خارج از کشور به سر میبرد و دیگر آنکه روز تولد من و برادر کوچکم هر دو در سیزدهم آبان ماه میباشد و سوم اینکه شکوه ایست از دوری برادرم که سالیانی است او را ندیده ام.

ای آدمها

نیمایوشیح
ای آدمها، که بر ساحل نشسته شاد و خندانید، یکنفر در آب دارد می سپارد جان یکنفر دارد که دست و پای دائم میزند روی این دریای تند و تیره و سنگین که میدانید، آنزمان که مست هستند از خیال دست یابیدن بدشمن، آنزمان که پیش خود بیهوده پندارید که گرفتستید دست ناتوان را تا توانائی بهتر را پدید آرید، آنزمان که تنگ میبینید بر کمرهاتان کمر بند... در چه هنگامی بگویم؟ یکنفر در آب دارد میکند بیهوده جان، قربان، ای آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید، نان بسفره جامه تان بر تن، یکنفر، در آب میخواهد شما را موج سنگین را بدست خسته میکوبد، باز میدارد دهان با چشم از وحشت دریده سایه ها تانرا ز راه دور دیده، آبر بالعیده در گود کبود و هر زمان بیتانیش افزون. میکند زین آنها بیرون گاه سر، گاه پا، آی آدمها، او ز راه مرگ این کهنه جهانرا باز مییاید، میزند فریاد و امید کمک دارد. آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید! موج میکوبد بروی ساحل خاموش، پخش میگردد چنان مستی بجای افتاده. بس مدهوش میروید، نعره زنان این بانگ بازار دور میآید، آی آدمها! و صدای باد هر دم دلگراتر، در صدای باد بانگ او رهاتر، از میان آبهای دور و نزدیک باز در گوش این ندها، آی آدمها!

۲۷ آذر ۱۳۲۰

بیاندیش!

ای جان خروشنده به آورد بیاندیش آنگاه به این قصه پردرد بیاندیش ای کودک طاغوتی این عصر سترون طفلی به کناری نه و چون مرد بیاندیش بی شبهه جهان عرصه پیکار من و توست برخیز و به این پهنه آورد بیاندیش بگریز از آن جغد که در محفل گرگان نالد که از آن لاشخور فرد بیاندیش در خلوت جنگل که تیرها همه مست اند چون خصم به آن نطع که گسترده بیاندیش آنگاه به آن دست که هنگام سحر گاه بر سرو و سپیدار ستم کرد بیاندیش چون، شبنم، اگر قصه این غصه نوشتی زین روزنه تنگ به پیکرد بیاندیش **شبنم جهانگیری** تهران - تابستان ۱۳۷۹

غزل هفتاد و پنج

محمد سلمانی
ما خاطره آینه را تار نکردیم با آینه مانند تو رفتار نکردیم ما دست کسی، پای کسی، فکر کسی را زندانی اندیشه بیمار نکردیم یا مثل شما چهره آئینه خود را محکوم نهانخانه زنگار نکردیم مانند شما چهره گران بال و پری را در چنبره جهل گرفتار نکردیم جز آینه ما ناز کسی را نخردیم جز آینه را محرم اسرار نکردیم عیبی اگر آینه زما گفت بجا گفت ما مثل تو ایراد خود انکار نکردیم

زخم غریبی

در خود شکستم

در وسعت چشمهایت صد بار در خود شکستم لبریز از درد غربت تب دار در خود شکستم سرشار زخم غریبی، در زیر آواری از غم بی مرهم دستهایت، بیمار در خود شکستم در زیر بار غم تو، خم گشتم و ذره، ذره تنها و آرام و بی کس، بی یار در خود شکستم پر شد همه لحظه هایم، در حسرت باتو بودن رفتی و من بار دیگر، انگار در خود شکستم خالیست جای نگاهت، در وسعت چشمایم در آرزوی تو هر شب، بیدار در خود شکستم در زیر بارانی از اشک، آرام می رفتی و من در حسرت یک نگاهت، صد بار در خود شکستم نیرزه کاشی فروردین ۱۳۷۹

با ساقی

در استقبال از غزل بلند هوشنگ ابتهاج سایه :
شکوه جام جهان بین شکست ای ساقی
نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی

بیار از دل خم آنچه هست ای ساقی
بر این دو، می زده ی نیم مست ای ساقی
رها مساز به غرقاب خون حریفان را
که می روند یکایک ز دست ای ساقی
خوشا، خوشا که به ميثاق جاودانه خویش
وفا کنیم چو روز الست ای ساقی
چه مانده باز از آن جمع پاکباز امروز
از آنچه بوده و از آنچه هست ای ساقی؟
جفای خصم فرو نه، که از ملالت دوست
چه زخم ها که به جانم نشست ای ساقی
نبود شرم به دشمن، وگر نه در بازی
چه بیضه ها به کلاهش شکست ای ساقی
چه رنگ ها که نشاند و چه سنگ ها که پراند
چه طرفی آخر از آن جمله بست ای ساقی؟
من و ندامت از آن عشق پاک، شرم باد
مرا مخواه بدین مایه پست ای ساقی؟
ترا به پاس مرّوت به داوری بنشین
به بین چه می دهی آخر ز دست ای ساقی
براه دوست دل و دین سپردم و شادمم
که جان، دمی ز خیالش نرست ای ساقی
شهید باور خویشم ما و در گذریم
«به سر بلندی ازین دیر پست ای ساقی»
مرا به نکهت آن «سایه» گر پناهی بود
دلم ز هرچه جز او می گسست ای ساقی
پناهی سمنانی تهران - اردیبهشت ۱۳۸۱

طفل زمان!

علی اشتری (فرهاد)
عمریست تا بیای خم، از پا نشسته ایم
در کوی میفروش، جو مینا نشسته ایم
مارا ز کوی باده فروشان، گریز نیست
تا باده در خم است، همین جا نشسته ایم
تا موج حادثات چه بازی، کند که ما
با زورق شکسته، بدریا نشسته ایم
ما آن شقایقیم، که با داغ سینه سوز
جامی گرفته ایم و بصحرا نشسته ایم
طفل زمان، فشرده چو پروانه ام بمشت
جرم دمی، که بر سر گلهای نشسته ایم
عمری دویده ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب نشسته و از پای نشسته ایم
فرهاد با ترانه مستانه غزل
در هر سری چو نشئه صهبا نشسته ایم

باد بهار

ابوالحسن پربشان
بیا که عمر چو باد بهار میگذرد
نسیم مرگ به هر شاخسار میگذرد
خزان که جلوه از نامرادی عمر است
ز کوجه کوجه شهر بهار میگذرد
سوار عمر میان غبار هفته و ماه
نگاه کن که چه بی اختیار میگذرد
بیا که آینه داران یکدیگر باشیم
ز سینه ها که چینی داغدار میگذرد
بیا بیا که من و ما بهم نمی مانیم
چرا که عمر چو باد بهار میگذرد

شمع عشق

عبدالعلی همایون
از عشق خویش بهر تو افسانه ساختیم
برمانگر کنون که چه دیوانه ساختیم
تا شمع عشق خانه منور نموده بود
ما سوختیم و بهر تو پروانه ساختیم
دنیا و رنگ و روی وی ارزانی شما
درویش وار گوشه میخانه ساختیم
هرجا که یار رفت بدنبال او شدیم
در دام یار با طمع دانه ساختیم
چشم از تمام لذت دنیا چو بسته ایم
پیمان شکسته ایم و به پیمان ساختیم
در کوی دوست خیر ندیدیم و عاقبت
از آشنا بریده به بیگانه ساختیم
تا ننگریم جز رخ معشوق خویش را
از روی یار بهر خود آئینه ساختیم
ما پاکباز بوده و از دور زندگی
مردانه پا کشیده و جانانه ساختیم
دیوانه بوده ایم ولی در گذار عمر
خود را بشکل عاقل و فرزانه ساختیم
گر سوخت همچو شمع همایون عجیب نیست
با بدل جان بین که چه افسانه ساختیم